مه

بيابان را، سراسر، مه گرفته‌ست.

چراغِ قريه پنهان است

موجي گرم در خونِ بيابان است

بيابان، خسته

                لب بسته

                          نفس بشکسته

                           در هذيانِ گرمِ مه، عرق مي‌ريزدش آهسته از هر بند.

«ــ بيابان را سراسر مه گرفته‌ست. [مي‌گويد به خود، عابر[

    سگانِ قريه خاموش‌اند.

    در شولاي مه پنهان، به خانه مي‌رسم. گل‌کو نمي‌داند. مرا ناگاه در

    درگاه مي‌بيند، به چشمش قطره اشکي بر لبش لبخند، خواهد گفت:

«ــ بيابان را سراسر مه گرفته‌ست... با خود فکر مي‌کردم که مه گر

    همچنان تا صبح مي‌پاييد مردانِ جسور از خفيه‌گاهِ خود به ديدارِ عزيزان بازمي‌گشتند. »

□

بيابان را

         سراسر

                  مه گرفته‌ست.

چراغِ قريه پنهان است، موجي گرم در خونِ بيابان است.

بيابان، خسته لب‌بسته نفس‌بشکسته در هذيانِ گرمِ مه عرق مي‌ريزدش آهسته از هر بند...

 ۱۳۳۲